

کوکورو



کوکورو

ناتسومه سوسه‌کی
ترجمه‌ی قدرت‌اله‌ذاکری

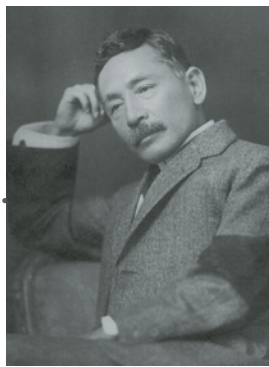
Kokoro
by Natsume Sōseki (1867-1916)
This translation © Borj Books, 2021
Borj Books is a division of Houpaa Publication.

.....
با توجه به آنکه از زمان درگذشت نویسنده‌ی این اثر،
ناتسومه سوسه‌کی، بیش از ۵۰ سال گذشته و این اثر در
حوزه‌ی مالکیت عمومی درآمده است. ترجمه‌ی آن برای
همگان آزاد است. بر این اساس، نشر برج در چهارچوب
قوانین بین‌المللی **حق انحصاری نشر (Copyright)** این
کتاب را ترجمه و منتشر کرده است.

ناتسومه سوسه‌کی متولد هفتم فوریه‌ی ۱۸۶۷ است و از او به‌عنوان یکی از پیشگامان ادبیات داستانی مدرن ژاپن یاد می‌شود؛ نویسنده‌ای که کتاب‌هایش هنوز تجدید چاپ می‌شوند. سوسه‌کی زندگی دشوار و پیچیده‌ای در کودکی داشت؛ خانواده‌ی تنگدست و پر جمعیتش او را بعد از تولد به زوج دیگری سپردند و او تا چهارده سالگی از آغوش خانواده‌ی بیولوژیکش محروم ماند. سوسه‌کی بعدها در یادداشت‌های شخصی‌اش نوشت: «احساس ناامنی که هرگز سایه‌اش از زندگی‌ام کنار نرفت، به همان اولین سال‌های تولدم برمی‌گردد. هرچند در نه سالگی دوباره دست مادر بر سرم بود، اما در چهارده سالگی، با مرگ مادرم باز بی‌پناهی به سراغم آمد و ماندگار شد.»

سوسه‌کی از همان سال‌های جوانی ترس‌هایش را در دل ادبیات و خواندن و یادگرفتن پنهان کرد. او در جوانی مدتی به‌عنوان روزنامه‌نگار مشغول به کار شد و کمی بعد، با دریافت بورس تحصیلی به لندن رفت. در این دوره با دنیای ادبیات کلاسیک قرن نوزدهم اروپا آشنا شد و به زیربوم داستان‌نویسی غرب و تحولات فرهنگی آن اشراف پیدا کرد؛ او بعدها در پیوند تکنیک‌های داستان‌نویسی غرب و روح فرهنگ شرقی به نویسندگی‌های صاحب‌سبک بدل شد و ادبیات عهد میجی را متحول کرد. سوسه‌کی عمر طولانی نداشت و در اثر بیماری در سال ۱۹۱۶ درگذشت.

ناتسومه سوسه‌کی Natsume Sōseki



کوکورو



نویسنده: ناتسومه سوسه‌کی

مترجم: قدرت‌اله ذاکری

ویراستار: علی حسن‌آبادی

مدیر هنری: فرشاد رستمی

طراح جلد: بابک قادری

صفحه‌آرا: نسیم نوریان

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: واژه‌پرداز اندیشه

چاپ اول: ۱۴۰۰

تیراژ: ۱۵۰۰ نسخه

قیمت: ۷۵۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۲۸۰-۵۵-۵

سرشناسه: ناتسومه، سوسه‌کی، ۱۸۶۷ - ۱۹۱۶ م.

Natsume, Sōseki, 1867-1916

عنوان و نام پدیدآور: کوکورو / ناتسومه سوسه‌کی؛

ترجمه‌ی قدرت‌اله ذاکری.

مشخصات نشر: تهران: انتشارات برج، ۱۴۰۰.

مشخصات ظاهری: ۲۴۰ ص.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۲۸۰-۵۵-۵

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

موضوع: داستان‌های ژاپنی -- قرن ۱۹ م.

موضوع: Japanese fiction -- 19th century

شناسه افزوده: ذاکری، قدرت‌الله، ۱۳۵۵ - مترجم

رده بندی کنگره: PL۸۱۷

رده بندی دیویی: ۸۹۵ / ۶۳۴

شماره کتابشناسی ملی: ۷۵۹۷۷۹۴

- آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۹، طبقه‌ی اول. صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۲۲
- همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر برج محفوظ است.
- نشر برج شاخه‌ی بزرگسال نشر هوپا است.
- استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن، مجاز است.

مرگ به مثابه‌ی گریز از تنهایی

در عصر میجی (بین سال‌های ۱۸۶۸ تا ۱۹۱۶ میلادی) بود که ژاپن به کشوری مدرن بدل شد. داستان نویسی مدرن ژاپنی نیز در اواخر این دوران به عرصه رسید و بزرگان ادبیاتی که فرم آن نوعاً از غرب می‌آمد، بر صحنه ظاهر شدند. ناتسومه سوسه‌کی بزرگ‌ترین و درخشان‌ترین چهره در میان این نویسندگان است.

سوسه‌کی در سال ۱۸۶۷ در توکیو – که هنوز «ادو»^۱ نام داشت – به دنیا آمد. رشته‌ی ادبیات انگلیسی را در دانشگاه سلطنتی به پایان برد. از سال ۱۸۹۶ کار در دانشگاه «کوماموتو» را آغاز کرد و در سال ۱۹۰۰ با بورسیه‌ی دولت به انگلستان اعزام شد. در سال ۱۹۰۳ به ژاپن برگشت و در آوریل همان سال، در مقام استاد ادبیات انگلیسی در دانشگاه سلطنتی جانشین لافکادیو هرن^۲ شد، اما روحیه‌اش با فعالیت دانشگاهی جور در نمی‌آمد و سرانجام نیز در سال ۱۹۰۷ دانشگاه را رها کرد تا تمام‌وقت به کار نوشتن بپردازد.

رمان ککورو در سال ۱۹۱۴ نوشته شد – دو سال پس از درگذشت امپراتور میجی و دو سال پیش از مرگ نویسنده‌اش سوسه‌کی که در آن هنگام رمان نویسی شناخته‌شده بود و در اوج شکوفایی هنری به سر می‌برد. سوسه‌کی در ککورو هم مانند دیگر رمان‌هایش به تنهایی بشر در جهان مدرن پرداخته است. در یکی دیگر از رمان‌های او، شخصیت اصلی فریاد سر می‌دهد: «چگونه می‌توانم

۱. Edo / 江戸: نام قدیم توکیو.

۲. Lafcadio Hearn: (۱۸۵۰، یونان – ۱۹۰۴، ژاپن) که با نام ژاپنی کویزومی یا کومو نیز شناخته می‌شود، نویسنده‌ای بین‌المللی است که آثار او درباره‌ی داستان‌های ارواح و افسانه‌های ژاپنی جزو بهترین‌ها به شمار می‌آید. هرن در ایالات متحده‌ی آمریکا نیز به‌خاطر نوشتن کتابی در مورد شهر نتاوارثان و اقامت ده‌ساله‌اش در آنجا مشهور است.

بگریزم، مگر با ایمان، جنون یا مرگ؟» برای سنسی (شخصیت اصلی کوکورو) نیز تنها راه فرار از تنهایی اش مرگ است.

فکر می‌کنم خودکشی ژنرال نوگی، که در بخش‌های دوم و سوم کوکورو به آن اشاره شده است، در فهم این رمان و نیز راه‌یافتن به جهان سوسه‌کی حائز اهمیت باشد. آن حادثه در زمان خود سروصدای زیادی به پا کرده بود. او در یاسالار توگو دو تن از مشهورترین قهرمانان جنگ روسیه و ژاپن بودند. نوگی که وقتی افسری جوان بود، در جریان شورش ساتسوما پرچم امپراتوری را به دشمن باخته بود، سی‌وپنج سال بعد، بلافاصله پس از مرگ امپراتور میجی، خودکشی کرد. او تا روزی که میسر بود به امپراتور خدمت کرده و منتظر مانده بود تا آبرویش را با مرگ بازیابد. البته جهان‌بینی مدرن سوسه‌کی (همچون سنسی) مانع همدردی کامل با ژنرال می‌شد. با وجود این، نمی‌توانست از این احساس بگریزد که او نیز به همان جهانی تعلق دارد که ژنرال نوگی در آن بالیده بود. به همین علت است که در رمان کوکورو، سنسی داغ‌دار پایان عصر میجی است: «شب تدفین امپراتور، در کتابخانه‌ام نشسته بودم و گوشم به صدای توپ‌هایی بود که به این مناسبت شلیک می‌شد. به نظرم می‌آمد که توپ‌ها مرثیه‌ی یک دوران سپری شده را سر داده‌اند.» کوکورو سراسر به روایت اول شخص نوشته شده و به همین علت سبک کتاب – تماماً – ساده است. اما در پشت سادگی ظاهری متن، زیبایی خاصی در متن اصلی – خصوصاً در بخش سوم – نهفته است که امیدوارم لااقل ذره‌ای از آن در ترجمه باقی مانده باشد. من نهایت تلاشم را کرده‌ام که آن سادگی را حفظ کنم. بهترین ترجمه‌ای که از کلمه‌ی ژاپنی «کوکورو» دیده‌ام، آنی است که لافکادیو هرن آورده است: «قلب چیزها.»^۱

بدون لطف اعضای کمیته‌ی تفکر اجتماعی دانشگاه شیکاگو، هرگز نمی‌توانستم این کتاب را ترجمه کنم. همچنین از همسرم برای کمک‌ش تشکر می‌کنم.

ادوین مک‌کالان (مترجم انگلیسی متن و متخصص ادبیات ژاپنی)

۱. به این ترتیب، به نظر می‌رسد نزدیک‌ترین معادل برای کلمه‌ی «کوکورو» در فارسی «دل» باشد؛ البته به معنای وسیع آن هم دل آدمی و هم به معنایی که در ترکیب‌هایی مانند «دل‌گردباد»، «دل‌تاریخ»، «دل‌تاریکی» و امثال آن‌ها به کار می‌رود.

پیشگفتار مترجم

می‌شود گفت، سوسه‌کی زیاد زندگی نکرد. دو ماه مانده بود تا پنجاه‌سالگی اش پر شود که در اثر خون‌ریزی داخلی درگذشت. تازه از سال ۱۹۱۰ به بعد، یعنی شش سال آخر عمرش هم، به علت زخم معده بارها در بیمارستان بستری شد. در ژوئن سال ۱۹۱۰ نخستین بار در بیمارستان بستری شد و این زمانی بود که در حال نوشتن دروازه^۱، آخرین رمان بلند از سه‌گانه‌ی پیشین بود. دو داستان سانشیرو^۲ و بعد آن^۳ دو رمان نخست این سه‌گانه بودند.

سال ۱۹۱۲ نخستین رمان از سه‌گانه‌ی پسین، یعنی تاهیگان بگذرد^۴ را چاپ کرد؛ در ژوئیه‌ی همین سال بود که امپراتور میجی^۵ چشم از جهان فروبست و دوره‌ی میجی (۱۸۶۸ تا ۱۹۱۲) به پایان رسید. در دسامبر، سوسه‌کی نوشتن دومین رمان سه‌گانه‌ی پسین، رهگذر^۶، را برای روزنامه‌ی آساهی شروع کرد که یک سال طول کشید و سرانجام در سال ۱۹۱۴ کتابش را منتشر کرد. کوکورو، آخرین داستان از سه‌گانه‌ی پسین هم در همین سال چاپ شد.

هرچند از بعد آن است که شاهد سایه‌ی سیاه در زندگی شخصیت‌های اصلی داستان‌های سوسه‌کی هستیم، اما موضوعاتی چون به‌دوش‌کشیدن گذشته، وجود خودپرستی در کنه انسان و تناقض دیدگاه‌های اخلاقی در سه‌گانه‌ی

1. 『門』 / Mon

2. 『三四郎』 / Sanshirō

3. 『それから』 / Sorekara

۴. 『彼岸過迄』 / Higan sugimade: هیگان به معنی روز اعتدال بهاری است.

۵. 明治天皇 / Meiji Tennō (۱۸۵۲-۱۹۱۲).

6. 『行人』 / Kōjin

و با بازگرداندن قدرت به امپراتور در سال ۱۸۶۸ شروع شد. این هدف منجر به اصلاحات میجی شد؛ یعنی ایجاد تغییرات بنیادین اجتماعی و سیاسی به منظور مدرنیزه کردن کشور. با این همه یکی از شعارهای این دوره روح ژاپنی-دانش غربی بود؛ به عبارتی حکومت میجی سعی می‌کرد میان اخذ فرهنگ و تمدن غرب و حفظ سنن و فرهنگ ژاپنی تعادل و هماهنگی برقرار کند و این همان چیزی بود که به نظر برخی با پایان دوره میجی و آغاز دوره تایشو رنگ باخت.

به دنبال مرگ امپراتور میجی، ژنرال ماره‌سوکه نوگی^۱ و همسرش خودکشی کردند. آن‌ها به تبعیت از سنتی ژاپنی به نام جونشی^۲ و به نشانه‌ی وفاداری به امپراتور میجی خود را کشتند؛ سنتی که در آن با مرگ مهتر، همسر و دیگر زبردستانش به رسم وفاداری خودکشی می‌کنند. ژنرال نوگی فاتح جنگ روس و ژاپن و بسیار پرآوازه بود، در حدی که در امپراتوری عثمانی هم بعضی از مردم نام پسرانشان را نوگی می‌گذاشتند. برخی مرگ او را به شکل نمادین پایان روح ژاپنی دوره میجی تفسیر کردند.

درست یک سال قبل از آغاز دوره میجی، سوسه‌کی به دنیا آمد و چهار سال بعد از پایان این دوره، در سال ۱۹۱۶ چشم از جهان فرو بست. بنابراین او فرزند این دوره بود، کما اینکه بزرگ‌ترین نویسنده‌ی دوره میجی هم به شمار می‌آید. پس می‌توان گفت که تغییرات اجتماعی ژاپن در دوره تایشو برایش زوال روح ژاپنی دوره میجی باشد. در میان آثار ادبی ژاپن که به مرگ ژنرال نوگی اشاره می‌کنند، سوسه‌کی از معدود نویسندگانی است که اگر آن را نمی‌ستایند، نکوهش هم نمی‌کنند، اما نویسندگان مطرح تایشو از جمله ریونوسوکه آکوتاگاوا^۳ آن را نکوهش کردند.

جامعه‌ی ژاپن در دوره تایشو تمایل به نقد و نکوهش روح ژاپنی دوره

پسین او به شکل قابل توجهی بازتاب داده می‌شود. چنین تغییراتی در محتوای آثار احتمالاً ناشی از تغییراتی است که در جامعه‌ی آن روز ژاپن رخ داده بود. مرگ امپراتور میجی پایان رسمی دوره میجی و آغاز دوره تایشو^۱ (۱۹۱۲ تا ۱۹۲۶) است؛ دو دوره‌ای که اگرچه در پی هم‌اند، اما به لحاظ رخداد وقایع سیاسی، اجتماعی و فرهنگی تفاوت‌هایی دارند. به عبارتی، گذار از دوره میجی به دوره تایشو، تغییراتی در جامعه‌ی ژاپن پدید آورد.

امپراتور تایشو^۲ مریض احوال بود و در مقایسه با پدرش، امپراتور میجی، ابهت سیاسی کمتری داشت. شاید همین امر سبب شد که در این دوره اصطلاح «مردم‌سالاری تایشو» شکل بگیرد؛ اصطلاحی که به جریان‌ها و اندیشه‌های آزادی‌خواهانه و مردم‌سالارانه در همه‌ی زمینه‌ها اعم از سیاسی، اجتماعی و فرهنگی در دهه‌ی ۱۹۱۰ و ۱۹۲۰ اشاره دارد. در این دوره جنبش‌های بسیار فعالی شکل گرفت، از جمله خواست برگزاری انتخابات عادی، آزادی بیان، تشکیل احزاب و اجتماعات، برابری حقوق زن و مرد، آزادی برگزاری اعتصاب و تجمع، آزادی تعلیم و تربیت، خودمختاری دانشگاه‌ها و... همچنین با اصلاحات موفقیت‌آمیز میجی و صنعتی شدن کشور، سطح رفاه عمومی بالا رفت و این در کنار مردم‌سالاری تایشو سبب شد تا فرهنگ غربی بیش از پیش در جامعه رواج پیدا کند.

ساختمان‌های سبک غربی که پیش از این، بیشتر محل مراکز دولتی و شرکت‌های بزرگ بود، به خانه‌های مسکونی مردم بدل شد، کافه و رستوران به سبک غربی ساخته شد، سالن‌های زیبایی و سالن‌های رقص زیاد شدند، ورزش‌هایی مانند بیسبال، گلف و اسکی عمومی شدند و... این چنین، به نظر عده‌ای آن روح ژاپنی که قرار بود در جریان اصلاحات میجی حفظ شود در حال از بین رفتن است.

دوره میجی با این هدف که عقب‌ماندگی ژاپن از غرب را جبران کند

۱. 乃木希典 / Nogi Maresuke (۱۸۴۹-۱۹۱۲).

۲. 殉死 / Junshi

۳. 芥川龍之介 / Akutagawa Ryūnosuke (۱۸۹۲-۱۹۲۷).

۱. 大正時代 / Taishō Jidai (۱۹۱۲-۱۹۲۶).

۲. 大正天皇 / Taishō Tennō (۱۸۷۹-۱۹۲۶).

من انسان که حقیر است و نظاره‌ی خود و جهان از دیدگاهی کلی و متعالی می‌دانند. این اصطلاح امروزه به دیدگاه ادبی سوسه‌کی در آخرین آثارش اشاره می‌کند و حتی در لغت‌نامه‌های ژاپنی همراه نام او ثبت شده‌است.

نهم دسامبر ۱۹۱۶ در مراسم ازدواج یکی از دوستانش با دام‌زمینی خورد که باعث شد زخم معده‌اش عود کند. همان شب خون‌ریزی داخلی کرد و از دنیا رفت. هنگام خون‌ریزی لباس خواب پوشیده بود. درحالی‌که قسمت سینه‌ی لباس خوابش را کنار می‌زد فریاد می‌کشید: «آب بپاشید اینجا، مرگ گرفتاری است. [رهایی نیست.]» گفته شده این آخرین سخنش بود.

قدرت‌اله‌ذاکری

می‌جی داشت و این بر کسانی چون سوسه‌کی که بالیده‌ی آن دوران بود، گران می‌آمد. در همین زمان بود که سه‌گانه‌ی پسین، از جمله کوکورو را نوشت که در آن شخصیت‌هایی چون سِنسی خود را می‌کشند؛ این خودکشی می‌تواند نمادی باشد از جونشی برای زوال روح ژاپنی دوره‌ی میجی و نشان وفاداری به آن.

سوسه‌کی تصمیم داشت مجموعه‌ای از داستان‌های کوتاه بنویسد و با عنوان کلی کوکورو منتشر کند، اما چون نخستین داستان که «وصیت سِنسی» بود زیادی بلند شد، تصمیم گرفت با افزودن دو فصل دیگر، کار را به شکل رمان منتشر کند که حاصلش کوکورو شد؛ رمانی که با گذشت بیش از یک قرن از انتشارش، هنوز هم جزو پرطرفدارترین رمان‌های ژاپنی به حساب می‌آید. انتشارات شینچوشا^۱ تا سال ۲۰۱۶ نزدیک به هشت‌میلیون نسخه از این کتاب را به فروش رساند. اگر به این تعداد نسخه‌های دیگری را که سایر ناشران چاپ کردند اضافه کنیم، کوکورو پرفروش‌ترین اثر ادبی تاریخ ژاپن می‌شود. معروف است که هر ناشر ژاپنی که در مضیقه‌ی مالی قرار می‌گیرد، یک سری از کتاب‌های سوسه‌کی را چاپ می‌کند تا اوضاع سخت را پشت سر بگذارد، پس به‌خوبی می‌توان حدس زد چه تعداد از این کتاب چاپ و فروخته شده‌است.

علاوه بر زخم معده، سوسه‌کی در طول زندگی کوتاهش گرفتار بیماری‌های دیگری هم شد، از جمله، دیابت، تراخم، سل. یک بار که بعد از بستری شدن در بیمارستان برای گذران دوره‌ی نقاهت به معبد شوژنچی^۲ در استان شیزوئوکا^۳ رفته بود، آن قدر خون استفراغ کرد که به کما رفت یا، آن‌طور که خودش بعداً گفت، لحظه‌ای مرگ را تجربه کرد. این اتفاق که مربوط به اواخر سال ۱۹۱۰ است، تأثیر زیادی بر آثار بعدی او داشت. این تأثیر را منتقدان ادبیات ژاپن با وام‌گیری از اصطلاح بودایی سوکوئن‌کیوشی^۴ شرح می‌دهند.

سوکوئن‌کیوشی، یعنی خود را رهاکردن و از آسمان تبعیت‌کردن؛ برخی می‌گویند مراد از آسمان در اینجا طبیعت است. برخی هم آن را رهاکردن

1. 新潮社 / Shinchōsha

2. 修禪寺 / Shūzenji

3. 静岡県 / Shizuoka ken

4. 則天去私 / Sokuten kyoshi

فصل اول

من و سنسی

همیشه سنسی^۱ خطابش می‌کردم، پس اینجا هم او را فقط به همان نام می‌خوانم، نه به نام اصلی‌اش. ربطی به رودربایستی و ملاحظه‌کاری هم ندارد؛ خودم راحت‌ترم. هر بار یادش می‌افتم، بی‌درنگ دلم می‌خواهد بگویم سنسی و هرگاه قلم به دست می‌گیرم نیز همین را می‌خواهم. وقت نوشتن، ابداً علاقه‌ای به نوشتن حرف اول اسمش با حروف بزرگ ندارم، کاری که در زبان‌های فرنگی متداول است و نشانه‌ی صمیمی نبودن است.

با سنسی در «کاما کورا» آشنا شدم، در تعطیلات تابستانی. آن موقع دانشجوی جوانی بودم. یکی از دوستانم که برای شنا و خوش‌گذرانی رفته بود لب دریا، کارت‌پستالی فرستاد که تو هم حتماً بیا. هر طور شده کمی پول جور کردم و راهی کاما کورا شدم، اما مدت زیادی با هم نبودیم: تا پولی دست‌وپا کنم و بروم دو سه روز طول کشید و هنوز سه روز از رسیدنم نگذشته بود که ناگهان تلگرافی از زادگاه دوستم به دستش رسید که گفته بودند هرچه زودتر برگردد چون مادرش مریض است. البته او مریضی مادرش را باور نکرد. مدت‌ها بود که والدینش به او فشار می‌آوردند تا تن به ازدواج با دختری بدهد که آنجا برایش نشان کرده بودند، اما دوستم علاقه‌ای به او نداشت. در واقع، مخصوصاً با معیارهای امروزی ما، هنوز به سن ازدواج نرسیده بود. علاوه بر این کمترین اشتیاقی هم به آن دختر نداشت. اصلاً برای شانه‌خالی کردن از همین موقعیت ناخوشایند بود که به جای رفتن به خانه‌ی پدری، جایی که قاعدتاً باید تعطیلات تابستانی آنجا می‌رفت،

۱. Sensei / 先生: در زبان ژاپنی به معنی استاد است.

برای خوش‌گذرانی به این ساحل نزدیک توکیو آمده بود.

تلگراف را نشانم داد و پرسید چه کند. نمی‌دانستم چه جوابی بدهم، اما اگر واقعاً مادرش مریض بود مسلماً باید برمی‌گشت. در نهایت قرار شد برگردد و من که با هزار زحمت آمده بودم پیشش، تنها ماندم.

هنوز مدتی تا شروع سال تحصیلی مانده بود. دودل بودم که بروم به شهر خودمان یا همان جا در کاماکورا بمانم. دست‌آخر تصمیم گرفتم در همان مسافرخانه‌ای که بودم بمانم. باینکه دوستم پسر خانواده‌ای ثروتمند از منطقه‌ی چوگوکو^۱ بود و دغدغه‌ی مالی نداشت، سطح و سلیقه‌ی زندگی‌اش چندان فرقی با من نمی‌کرد؛ هم‌سن بودیم و دانشگاهمان هم یکی بود. برای همین بعد از رفتن او مجبور نبودم اقامتگاهم را عوض کنم.

آن مسافرخانه حتی در خود کاماکورا هم پرت و دورافتاده بود. برای رسیدن به آن باید پیاده از راه باریکی بعد از تفریحگاه‌های شیک و فرنگی‌مآب، مثلاً سالن‌های بیلارد و بستنی‌فروشی‌ها، می‌گذشتی. رفتن با ریکیشا^۲ هم بیست سین^۳ خرج برمی‌داشت. با این‌همه اینجا و آنجا چند تایی ویلای شخصی ساخته شده بود. به‌علاوه خیلی به دریا نزدیک بود و موقعیتی بسیار مناسب برای شنا در دریا و استراحت در ساحل داشت.

هر روز برای رفتن به دریا از مسافرخانه خارج می‌شدم. از میان کلبه‌هایی با بام‌های گالی‌پوش قدیمی و سیاه‌شده که می‌گذشتم و به ساحل می‌رسیدم، زن و مرد برای فرار از گرما ریخته بودند اینجا و بدان حد زیاد روی ماسه‌های ساحل موج در جنب‌وجوش بودند که فکر می‌کردی این اطراف محل زندگی انسان نژاد شهری است. بعضی وقت‌ها آب لب ساحل چنان مملو از کله‌های سیاه بود که انگار خزینه‌ی آبگرم‌های عمومی است. من که در آن آشفته‌بازار حتی یک آشنا هم نداشتم، بخشی از این چشم‌انداز شلوغ می‌شدم، روی ماسه‌های

۱. Chūgoku / 中国: قسمت‌های غربی جزیره هونشو شامل پنج استان هیروشیما، اوکایاما، یاماگوچی، شیمانیه و توت‌توری.

۲. Rikisha / 里汽車: وسیله‌ی حمل‌مسافر که دو چرخ دارد و یک یا دو نفر آن را می‌کشند.

۳. Sen / 銭: هر سن یک‌صدمین است.

ساحل دراز می‌کشیدم و جایی از دریا بالا و پایین می‌پریدم که امواج به زانوهایم می‌خورد و این‌ها خوشی‌هایم شده بود.

میان همین ازدحام بود که سنسی را پیدا کردم.

آن زمان لب ساحل دو چایخانه‌ی ساده‌ی حصیری علم کرده بودند. من بی هیچ دلیل خاصی مشتري یکی از آن‌ها شده بودم. برخلاف کسانی که ویلاهای بزرگی کنار ساحل در هاسه^۱ برای خودشان تدارک دیده بودند، برای آن‌ها که به قصد فرار از گرما آمده بودند و برای لباس عوض‌کردن جایی مختص شرکت یا سازمان خود نداشتند، وجود این چایخانه‌ها لازم بود. می‌شد اینجا چای نوشید و نفسی تازه کرد، لباس شنا را شست، تن نمک‌خورده را آبی زد و چتر و کلاه را امانت گذاشت. من هم که لباس شنا نداشتم عوض کنم، می‌توانستم قبل از شنا وسایلم را به آن‌ها بسپارم که یک‌وقت دزد نبرد.

اولین بار در همین چایخانه بود که چشمم به سنسی افتاد، درست وقتی کیمونویش را درآورده بود و می‌خواست برود شنا. من تازه از دریا بیرون آمده و تن خیس‌م را به باد سپرده بودم. بین ما چندین کله‌سیاه در رفت‌وآمد بودند و مانع دیدم می‌شدند. من در عالم خودم بودم و ساحل هم چنان شلوغ بود که اگر همراه فرنگی‌اش نبود اصلاً متوجه سنسی نمی‌شدم.

رنگ پوست سفید و محشر آن مرد غربی، به محض واردشدن به چایخانه نظرم را جلب کرده بود. یوکاتای^۲ ژاپنی اصیلی را که به تن داشت با بی‌خیالی درآورد و روی نیمکت رها کرد و دست‌به‌سینه رو به دریا ایستاد. حالا به جز لنگی که ما معمولاً می‌پوشیم، چیزی تنش نبود. همین بود که به چشمم غریب آمد. دو روز قبل به یوای‌گاهاما^۳ رفته و همان طور که روی دو پا نشسته بودم، پشت به تپه‌ای کوچک که درست کنارش در پشتی‌هتلی بود، زمانی دراز غربی‌هایی را

1. 長谷 / Hase

۲. Yukata / 浴衣: کیمونوی نخی تابستانی.

۳. Yuigahama / 由比ヶ浜: نام منطقه و ساحلی در شهر کاماکورا.

صخره‌های ساحل برگشت. به هدفم نرسیدم. از تپه بالا آمدم و وقتی آب چکان به چایخانه رسیدم سنسی کیمونویش را پوشیده بود و داشت خیلی جدی از درگاه بیرون می‌آمد.

روز بعد هم همان ساعت به ساحل رفتم و سنسی را دیدم و روز بعد باز همان ساعت و همان جا، اما فرصتی برای گفت‌وگو یا حتی سلام و علیک ساده پیش نیامد. گذشته از این، خودش هم چندان معاشرتی به نظر نمی‌رسید. سر ساعت مشخصی با فاصله گرفتن از دیگران می‌آمد و سر ساعت هم با فاصله گرفتن از دیگران می‌رفت. به سروصداهای دوروبرش هیچ اعتنا نمی‌کرد. آن مرد غربی را هم دیگر هرگز همراهش ندیدم. سنسی همیشه تنها بود.

یک روز سنسی طبق معمول با قدم‌های تند از دریا برگشت و وقتی می‌خواست یوکاتایش را از جای همیشگی بردارد و تنش کند، دید یوکاتا پوشیده از شن‌های ساحل است. وقتی پشتش را به من کرده بود و آن را می‌تکاند، دیدم عینکش که روی نیمکت گذاشته بود از شکاف میان چوب‌ها روی زمین افتاد. سنسی تا بعد از بستن شال دور کمر یوکاتای سفیدش که نقش‌ونگارهای سیاه داشت، متوجه نشد. حیران در اطرافش دنبال عینک می‌گشت که معطل نکردم. جلو رفتم، خم شدم و سرم را زیر نیمکت بردم و عینک را درآوردم. سنسی زیر لب تشکری کرد و آن را از دستم گرفت.

روز بعد از پی سنسی راهی دریا شدم و در مسیر او شنا کردم. دویست متری پیش رفته بودیم که سنسی برگشت و با من هم‌کلام شد. دوروبرمان شناگر دیگری بر پهنه‌ی آبی دریا نبود. تا چشم کار می‌کرد، آفتاب درخشان بود بر آب و دریا. تمام تنم را که پر شده بود از رهایی و سرخوشی رقصان درون آب تکان دادم. سنسی دیگر شنا نمی‌کرد و به پشت روی امواج دراز کشیده بود. من هم از او تقلید کردم. تالالو خیره‌کننده‌ی آسمان آبی را روی صورتم حس می‌کردم که انگار چشم‌هایم را هدف گرفته بود. با صدای بلند گفتم: «چه کیفی دارد!» بعد از مدتی سنسی حالتش را عوض کرد و شناکنان گفت: «برگردیم؟»

تماشا می‌کردم که آب‌تنی می‌کردند. مردهایی که برای شستن نمک از بدنشان از آب بیرون می‌آمدند همگی کمر و بازو و ران‌هایشان را پوشانده بودند. زن‌ها هم اغلب عمداً تمام بدنشان را می‌پوشاندند. بیشترشان کلاه‌شنای پلاستیکی داشتند که رنگ‌های زرشکی و سورمه‌ای و فیروزه‌ای‌شان میان امواج دریا به چشم می‌آمد. با دیدن آن صحنه‌ها، طبیعی بود که این غربی که چون ما به لُنگ اکتفا کرده بود، به چشمم غیرعادی جلوه کند.

بالاخره به ژاپنی‌ای که پهلویش نشسته بود نگاهی انداخت و چند کلمه‌ای رو به او گفت. مرد ژاپنی حوله‌ی کوچکی را که روی ماسه‌ها افتاده بود برداشت، به سرش بست و بی‌معطلی راه افتاد سمت دریا. این مرد سنسی بود.

فقط از سر کنجکاو، ایستادم و پایین‌رفتنشان به سمت آب را تماشا کردم که مستقیم پا به دریا گذاشتند. با هم از میان انبوه جمعیتی گذشتند که در قسمت کم‌عمق دریا هیاهو راه انداخته بودند و به قسمت دورتری رفتند. تا جایی در دریا پیش رفتند که دیگر سرهاشان کوچک و ناپیدا شد. بعد شناکنان تا لب ساحل ماسه‌ای آمدند. به چایخانه که برگشتند، بی‌آنکه خود را با آب چاه بشویند، تن‌هاشان را خشک کردند، کیمونو پوشیدند و رفتند.

بعد رفتنشان، مثل قبل روی نیمکت ماندم، سیگاری گیراندم و با حواس‌پرتی و پریشانی به سنسی فکر کردم. انگار قبلاً او را جایی دیده بودم، اما یادم نمی‌آمد کجا و کی.

آن روزها بی‌حوصله و تنها بودم، پس فردای آن روز هم، رأس همان ساعت به چایخانه رفتم تا شاید دوباره سنسی را ببینم. سنسی با کلاهی حصیری از راه رسید، بدون همراه غربی‌اش. عینکش را از چشم برداشت و روی پیشخان گذاشت، بی‌درنگ حوله را به سر بست و با قدم‌هایی تند از ساحل ماسه‌ای پایین رفت. سنسی مثل دیروز گردشگران دریا را پشت سر گذاشت. وقتی تنهایی شنا را شروع کرد، میلی ناگهانی من را از پی‌اش کشید. آب‌های کم‌عمق را تا عمقی که به گردنم می‌رسید، با پریدن رد کردم و از آنجا با شنای پهلو به سمتش رفتم. اما سنسی در مسیری متفاوت با دیروز در قوسی کمانی شنا کرد و به سمت

من به نسبت او بدن قوی‌تری داشتم و هنوز دلم می‌خواست توی آب خوش باشم، اما با رغبت جواب دادم: «بله، بهتر است برگردیم.» و با هم از همان مسیر قبلی به سمت ساحل شنا کردیم.

دیگر به سنسی نزدیک شده بودم، اما هنوز نمی‌دانستم کجا زندگی می‌کند. به نظرم بعد از ظهر روز سوم، بعد از شنای دونفره‌مان بود که سنسی در چایخانه بی‌مقدمه پرسید: «تا کی اینجا می‌مانی؟» به‌واقع هنوز تصمیمی در این مورد نگرفته بودم. گفتم: «هنوز نمی‌دانم.» اما وقتی پوزخندی روی لب سنسی دیدم، از جوابم خجالت‌زده شدم. به‌رحال نتوانستم جلوی خودم را بگیرم؛ پرسیدم: «شما چطور، سنسی؟» و این اولین باری بود که سنسی خطابش کردم.

آن شب به اقامتگاه سنسی سر زدم. اقامتگاه می‌گویم، اما، متفاوت با مسافرخانه‌ای معمولی، عمارتی ویلامانند بود که در حریم معبدی وسیع قرار داشت. دستگیرم شد که با دیگر کسانی که آنجا اقامت دارند هیچ‌گونه ارتباطی ندارد. وقتی سنسی خطابش کردم خنده‌ی تلخی بر لب آورد. عذرخواهی کردم و گفتم دست خودم نیست، از روی عادت به بزرگ‌ترها می‌گویم سنسی. سراغ مرد غربی را گرفتم. پاسخ‌های پراکنده‌ای داد مثل اینکه آدم عجیبی بود و الان در کاماکورا نیست و در نهایت هم تعریف کرد برای خودش هم عجیب بوده که به این خارجی نزدیک شده، چون حتی با ژاپنی‌ها هم زیاد گرم نمی‌گیرد. پیش از رفتنم به سنسی گفتم به نظرم می‌آید قبلاً او را جایی دیده‌ام، اما هیچ یاد نمی‌آید کی و کجا. جوان بودم و در آن لحظه امیدوار بودم – و البته انتظار داشتم – که او هم چنین احساسی داشته باشد، ولی سنسی بعد از مکثی کوتاه گفت: «من به یاد ندارم قبلاً دیده باشم. مطمئنی اشتباه نمی‌کنی؟» و من دوباره به شدت ناامید شدم.

آخر ماه برگشتم توکیو. سنسی بسیار زودتر از من بیلاق را ترک کرده بود. وقت خداحافظی از او پرسیده بودم: «اجازه دارم گهگاه برای دیدنتان به خانه‌ی شما بیایم؟» و سنسی خیلی ساده گفته بود: «بله، البته.» مصمم بودم با استاد

صمیمی شوم و انتظار دعوت گرم‌تری داشتم، پس جواب سردش به‌کلی اعتمادبه‌نفسم را از من گرفت.

در همان مدت کوتاه‌آشنایی با سنسی، اغلب چیزهای کوچکی از این دست بسیار سرخورده‌ام می‌کرد. گاهی به نظرم می‌رسید سنسی هم این نکته را می‌داند و گاهی جوری بود که انگار اصلاً متوجه نشده‌است. با این همه، به‌رغم این سرخوردگی‌های مختصر، خیال نداشتم از سنسی فاصله بگیرم. برعکس، هر بار که این سرخوردگی‌ها پیش می‌آمد، دلم می‌خواست جلوتر بروم. خیال می‌کردم این کار باعث می‌شود صمیمیتی که انتظارش را دارم به دست بیاید. جوان بودم، اما این‌طور هم نبود که برای ارتباط با همه‌ی آدم‌ها شور و اشتیاق زیادی داشته باشم. بنابراین نمی‌فهمیدم چرا برای دوستی با سنسی این‌طور در تب‌وتابم. حالا که سنسی مرده، دلیلش را می‌فهمم.

سنسی همان اوایل هم از من بدش نیامده بود. رفتارهای سرد و برخوردهای خشکی که گهگاه نشان می‌داد، از نظر من به معنای طرد من نبود: سنسی بیچاره این چنین به آدم‌هایی که می‌خواستند به او نزدیک شوند هشدار می‌داد که ارزش نزدیک شدن ندارد؛ سنسی که از سوی دیگران قدر دانسته نمی‌شد، خودش را دست پایین می‌گرفت و این را با رفتارش اعلام می‌کرد، پیش از آنکه دیگران خوار بشمارندش و دست رد به سینه‌اش بزنند.

وقتی به توکیو برگشتم، مصمم بودم که به دیدار سنسی بروم. هنوز تا شروع کلاس‌ها دو هفته مانده بود و فکر کردم خوب است در این مدت سری به او بزنم. اما دو سه روزی که گذشت، حس‌وحالی که در کاماکورا داشتم، به تدریج رنگ باخت. حال‌وهوای شهر بزرگ و شلوغ مرا گرفت و خاطره‌اش را پس راند. رفت‌وآمد به دانشگاه و معاشرت با دانشجویها و فکر و خیال سال تحصیلی جدید هم باعث شد مدتی به‌کلی از صرافت سنسی بیفتم.

یک ماهی که از شروع کلاس‌ها گذشت، هیجانم فروکش کرد و از دل و دماغ افتادم. بی‌حوصله راهی دانشگاه می‌شدم، توی خیابان قدم می‌زدم و روی درودیوار اتاقم چشم می‌گرداندم و مدام حس ناخوشایندی آزارم می‌داد که

چیزی در زندگی ام کم است. یاد سنسی در خاطر من زنده شده بود و شوق دیدار دوباره اش را داشتم.

اولین باری که سراغش رفتم، سنسی خانه نبود. یادم می‌آید دفعه‌ی دوم، یکشنبه‌ی بعد آن بود. باز هم نبود. در کاماکورا از دهان خود سنسی شنیدم که بیشتر وقت‌ها خانه است - در واقع گفته بود از بیرون رفتن نفرت دارد. با یادآوری آن حرف‌ها، دچار خشمی بی‌دلیل شدم: دو بار آمده بودم و هر دو بار نبود. ولی بلافاصله آنجا را ترک نکردم. کمی دم در این‌جا و آن‌جا کردم و به چهره‌ی خدمتکار زن دقیق شدم. انگار یادش آمده بود که قبلاً هم آمده‌ام و کارت‌ها را داده‌ام که به سنسی بدهد. گفت منتظر بمانم و رفت داخل خانه. بعد به جای او زن دیگری در چارچوب ظاهر شد که به نظر خانم خانه بود. خانم خانه زیبا بود.

خیلی مؤدبانه نشانی‌هایی را که سنسی رفته بود به من داد. ظاهراً سنسی رسم داشت که هر ماه در چنین روزی برای نثار گل به تندیس بودایی به گورستان زوشی‌گایا^۱ برود. خانم دلسوزانه گفت: «تازه راه افتاده. احتمالاً بهش می‌رسی.» تشکر کردم و راه افتادم. دویست متر که به سمت مرکز شهر رفتم، هوس کردم پیاده تا زوشی‌گایا بروم. علاوه بر لذت بردن از پیاده‌روی، ممکن بود سنسی را هم در راه ببینم. قدم‌هایم را به سمت گورستان تند کردم.

از قسمت راست نهالستان مجاور، وارد گورستان شدم و در امتداد گذرگاهی پهن با درختان افرا در دو سو پیش رفتم. همان وقت مردی شبیه سنسی از چایخانه‌ی کوچک خارج از مسیر بیرون آمد. به سمتش رفتم، تا جایی که درخشش نور آفتاب را در قاب عینکش دیدم. ناخودآگاه داد زدم: «سنسی!»

سنسی ایستاد و من را که دید، گفت: «عجب... عجب...»
تکرار پژواک‌وار کلماتش در آن بعدازظهر خاموش طنین‌گریبی داشت.

۱. Zōshigaya reien / 雑司ヶ谷霊園: خود سوسه‌کی هم در همین گورستان شهر توکیو دفن شده است.

یک‌دفعه انگار زبانم بند آمده بود.

«آمده‌ای اینجا دنبال من؟ چطور...؟»

به نظر آرام بود، صدایش هم. با این همه در صورتش گرفتگی مبهمی حس می‌شد. گفتم که چطور به آنجا رسیده‌ام.

«همسرم گفت برای سرزدن به قبر چه کسی آمده‌ام اینجا؟ اسمش را گفت؟»

«نه، حرفی نزد.»

«که این‌طور. به نظرم دلیلی هم نداشت که بگوید، به‌خصوص که اولین بار بود می‌دیدت. نه، لزومی به گفتنش نبود...»

ظاهراً سنسی دیگر متقاعد شده بود اما من هنوز از حرف‌هایش سر درنیاورده بودم.

همراه سنسی میان سنگ‌قبرها به سمت خیابان راه افتادیم. کنار قبرهای مسیحیان که کتیبه‌هایی همچون «مزار ایزابل...» یا «بندگی پروردگار، روگین» داشتند، قبرهای بوداییانی را دیدم که برای نمونه روی کتیبه‌ی یکی از آن‌ها چنین نوشته بود: «همه‌ی موجودات زنده قابلیتِ بوداشدن دارند.» حتی روی یکی از کتیبه‌ها نوشته بود: «سفیر مختار فلان...» جلوی قبر کوچکی که رویش حک شده بود «安得烈» از سنسی پرسیدم: «این چی خوانده می‌شود؟» سنسی با یکی از آن لبخندهای خشکش گفت: «می‌شود خواندش آندره.»

ظاهراً آن‌قدرها که ویژگی‌های افراد مختلف در حکاکی‌های روی کتیبه‌ها برای من جالب یا بامزه بود، برای سنسی جذابیتی نداشت. مدتی سرش را پایین انداخته بود و آرام به حرف‌های من گوش می‌داد که به این سنگ‌قبر یا آن کتیبه‌ی دراز با عکس‌کننده‌کاری شده‌ی متوفی اشاره و وراجی می‌کردم، اما بالاخره سنسی ایستاد و گفت: «تو هنوز به واقعیت مرگ به‌طور جدی فکر نمی‌کنی، نه؟» من ساکت شدم و سنسی هم دیگر پی حرفش را نگرفت.

در منتھالیه گورستان درخت کهن‌داری چنان عظیم سر برافراشته بود که بخش وسیعی از آسمان را از نظر پنهان می‌داشت. زیر درخت که رسیدیم،

سنسی همیشه ساکت بود، گاهی چنان در سکوت غرق می‌شد که دلم می‌گرفت. از روز اول فکر کرده بودم که دیرجوش و کنارگیر است اما، درعین حال، بی تاب و مشتاق نزدیک شدن به او بودم. شاید میان این همه آدم فقط من چنین کشتی به سنسی داشتم. این کشش به پای جوانی و خامی و حتی حماقتم گذاشته شد، اما هنوز به خودم می‌بالم و شکرگزارِ بخت و اقبالم؛ چون بعدها ثابت شد که آن شیفتگی پرشور و شهودی بی اساس و واهی نبوده است. کسی که به انسان‌ها عشق می‌ورزد و بدون عشق‌ورزیدن نمی‌تواند زنده باشد، اما ناتوان از پذیرش تمام و کمال عشق دیگران است؛ سنسی چنین آدمی بود.

همان طور که گفتم، سنسی از اول تا آخر ساکت بود. کاملاً آرام بود. با این همه گاه سایه‌ای بر چهره‌اش می‌افتاد - همچون سایه‌ی پرنده‌ای که از پشت پنجره بگذرد، می‌افتاد و محو می‌شد. اول بار در گورستان زوشی‌گایا آن را دیدم، وقتی ناغافل سنسی را صدا زدم. به یاد دارم که در همان لحظه احساس کردم ضرب‌آهنگ قلبم که همیشه منظم و خوب بود، کمی کند شد - یک دم و نه بیشتر، یک کژآهنگی زودگذر، چنان گذرا که پنج دقیقه نشده از یادم رفت. آن سایه نیز فراموشم شد. تا اینکه اوایل زمستان، بار دیگر به شکلی کاملاً غیرمنتظره یادم آمد.

داشتم با سنسی صحبت می‌کردم که یک باره آن درخت بزرگ جلوی چشمانم ظاهر شد، همان کهن‌داری که مورد توجه سنسی بود. یادم آمد که دقیقاً سه روز مانده تا روز دیدار معمول ماهانه‌ی سنسی از گورستان. اتفاقاً سه روز بعد درس‌هایم تا ظهر تمام می‌شد و بعد از ظهر کاری نداشتم. برگشتم رو به سنسی و گفتم: «سنسی! داشتم فکر می‌کردم همه‌ی برگ‌های کهن‌دارِ گورستان ریخته یا نه...»

سنسی درحالی‌که چشم از من بر نمی‌داشت گفت: «گمان نمی‌کنم.» بی‌درنگ گفتم: «اشکال ندارد این بار که تشریف می‌برید زوشی‌گایا، همراهتان بیایم؟ دوست دارم آنجا با شما قدمی بزنم.»
«من برای زیارت قبور می‌روم، برای قدم‌زدن که نمی‌روم.»

سنسی به سرشاخه‌های کهن‌دار نگاه کرد و گفت: «به‌زودی برگ‌های طلایی پاییزی زمین را می‌پوشانند و اینجا زیباتر می‌شود.» یادم آمد که سنسی لااقل ماهی یک بار از جلوی این درخت می‌گذرد.

نه‌چندان دور از ما، گورکنی که آن‌سوتر زمین ناهموار را برای کندن قبری تازه صاف می‌کرد، بیلش را کنار گذاشته بود و تماشاایمان می‌کرد. پیچیدیم به چپ و رسیدیم به خیابان. جایی نمی‌خواستیم بروم، برای همین همراه سنسی راه افتادم. سنسی کم حرف‌تر از همیشه بود، اما کم حرفی‌اش معذبم نمی‌کرد و خوش‌خوشک کنارش قدم می‌زدم.

«از اینجا بیکراست می‌روی خانه؟»

«بله، جای خاص دیگری نیست که بخواهم بروم.»

ساکت سرآشویی را به سمت جنوب پایین آمدیم.

این دفعه من شروع کردم. «مزار یکی از اعضای خانواده‌تان آنجاست؟»

«نه.»

«پس قبر کی؟ یکی از قوم و خویش‌ها؟»

«نه.»

سنسی دیگر چیزی نگفت، من هم دست برداشتم. صد متری در سکوت رفته بودیم که ناگهان سنسی به آن موضوع برگشت.

«قبر دوستم است.»

«هر ماه به مزارش سر می‌زنید؟»

«بله.»

سنسی آن روز دیگر چیزی در این باره نگفت.

از آن پس، گهگاه به دیدارش می‌رفتم. سنسی همیشه خانه بود. بیشتر که دیدمش، رفته‌رفته او هم برای بدرقه‌ام تا کفش‌کن خانه می‌آمد. با وجود این هنوز هم رفتارش با من نسبت به آن زمانی که نخستین بار با هم حرف زدیم، تغییر چشمگیری نکرده بود.



.....برجی برای هم‌زبانی.....



borjbooks

www.borjbooks.ir



کاغذ استفاده شده برای چاپ
این کتاب، از منابع سازگار با
محیط زیست تهیه شده است.